

آتش پایود دود

نادر
ابراهیمی

کتاب اوّل

فصل اوّل - گالان اوجا، شاعر و حشی ۹

فصل دوّم - شام ناتمام ۳۹

فصل سوّم - کینه ۶۱

فصل چهارم - از غربت عشق ۸۳

فصل پنجم - آغاز تفرقه ۱۱۳

فصل ششم - لحظه های خوف آور انتخاب ۱۴۹

فصل هفتم - اینچه برون ۱۷۷

فصل هشتم - بیوک اوچی در آتش ۲۲۵

فصل نهم - عشق، بیداد می کند ۲۵۳

«آتش، بدون دود نمی شود، جوان بدون گناه.»

یک مثل قدیمی ترکمنی

گالان اوجا، شاعر وحشی

گوکلان به یموت دختر نمی دهد و از یموت دختر نمی آورد - هنوز هم .
بی شک ، در این سال ها ، سدهایی شکسته است و فروریخته است .
اندیشه در راه است تا عادات را سرنگون کند . ما به وحدت نیاز مندیم ،
همان گونه که به آب و عشق .

اما هنوز هم یموت به گوکلان دختر نمی دهد - مگر به اکراه و پنهان کارانه .
ویک یموت پیر ، به یک گوکلان پیر ، به زحمت سلام می کند - و به سردی .
ویک گوکلان قدیمی ، به یک یموت قدیمی ، قالیچه نمی فروشد ...

یموت و گوکلان ، دو قبیله ی بزرگ ترکمن اند - بزرگ ترین قبایل ترکمن ، و
شاید ریشه دارترین شان در این خاک . و آنها ، به روایات بسیار و به اعتبار
مدارک تاریخی ، پیش از حضور اسلام نیز در این جا ساکن بوده اند - و
به حق ، ایرانی اند ...

و هیچ رابطه‌ی میان ترکمن‌های ایرانی و حمله‌ی مغول‌ها نیست، و ایشان، بازمانده‌ی آن حمله‌ی غم‌آورِ سوزنده نیستند - که اگر بودند هم، از پس صدها سال زیستن در این خاک، کاشتن، دروکردن، و درآمیختن با تاریخ این سرزمین، هیچ نبودند مگر جزئی از اجزای یک امت بزرگ - که ماییم...

افسانه می‌گوید: بنیانگذار قبیله‌ی یموت، دلاوری بود عاشق‌پیشه به نام یموت.

یموت، مالک دوزن بود: یکی عزیز، سوگلی و نازپرورده و دیگری خدمتگزار و فروتن و افتاده.^۱

گزل، زن نازپرورده‌ی یموت، پسری آورد که نامش را شرف‌الدین نهادند. و... زن فروتن - که به دلیل همین فروتنی و افتادگی، نامش در افسانه‌ها نمانده است - دو پسر برای یموت آورد. این دو پسر را چوئی و قجق نامگذاری کردند.

افسانه می‌گوید: قبیله‌ی بزرگ یموت، فرزندان این سه برادرند: چوئی، قجق و شرف‌الدین.

صحرا پراز شقایق شده؛ گزل، نازنینم!
خدمتکارت را بگو تا دسته‌ی شقایق برایت بچیند.
خدمتکارت را بگو تا پاهایت را در کاسه‌ی بلور بشوید
و تورا مثل گل تازه‌ی شقایق به چادر من بفرستد!

۱. با اصل افسانه مختصر تفاوت‌هایی دارد.

اگر صد زن مطیع داشته باشم، گزل، نازنینم!
فقط تو آهوی رام نشدنی صحرای قلب منی.
امر کن! اخم کن! بزن! بیازار!
تا بدانی چه عزیزی نزد من؛ گزل، نازنینم!

یموت عاشق پیشه، به هنگام مرگ، یکی از دو اسب اصیل و تیز تک خود را
به شرف الدین بخشید، و اسب دیگر را به چوئی و قجق. و بدین گونه دوام
عشق خویش را به گزل نشان داد - و مُرد.

افسانه می گوید: چوئی - پسر میانی یموت - از این بخشش پدر سخت
رنجیده خاطر شد، بر مرده ی پدر نفرین کرد، و از سوار شدن بر اسبی که
نیمی از آن سهم برادر بود چشم پوشید.

«من از مرده ریگ پدری که معنی مساوات را نمی دانست، و به هنگام
مرگ، میان فرزندان خود تفرقه انداخت، هیچ چیز نمی خواهم - نه نیمی
اسب، نه چند گوسفند و نه یک خنجر زنگار گرفته.»

چوئی، سهم خویش به قجق بخشید، با قجق و مادر پیر خود - که مغرور
و گریان کنار در چادر خود ایستاده بود - خدا حافظی کرد، پای پیاده به راه
افتاد، با کوله باری از نان خشک و کوزه یی از آب تلخ، تا خود را به جایی
برساند و صاحب گله های بزرگ اسب و گوسفند و شتر شود...

چوئی دلاور مغرور، سه روز و سه شب، پای پیاده، صحرا را در نوردید تا
عاقبت به درّه ی خرم و سبزی رسید به نام **ایری بوغوز**.
در این درّه چوپانی زندگی می کرد که یک گله گوسفند، یک جفت اسب،
و یک دختر مطیع داشت.

چونئی در همان جا ماند، دختر چوپان به زنی گرفت، و او به یا آبادی بزرگ
ایری بوغوز را بنا نهاد. صاحب گله‌های بزرگ اسب و شتر و گوسفند شد.
پدر دختران و پسران بسیار شد. تیراندازان قبراق، سوارکاران بی باک و دختران
قالیچه باف خوش دست پرورش داد و نامش در سراسر صحرا پیچید.

چونئی می‌گفت: ای کاش که مادرم زنده بود. اگر بود، چه حرف‌ها داشت
که به گزل بگوید: «او پسر من است که در برابر میراث پدر، چون سگان
گرسنه دم تکان نداد و آنچه بود را نپذیرفت تا آنچه را که می‌خواست باشد
پدید آورد. گزل! چونئی را نگاه کن و شرف‌الدین را!»
و ایری بوغوز، مرکزیموت نشین صحرا شد...
حقا که چونئی یموتی مردی دلاور و پایدار و صاحب اراده بود - و آنچه را که
گفته بود به انجام رساند.

این، از افسانه‌ی یموت و چونئی یموتی... حال چند کلمه‌ی هم درباره‌ی
گوکلان و قبیله‌ی بزرگ گوکلان بشنوید!

افسانه می‌گوید: گروهی از ترکمن‌ها که فرزندان مردی به نام قراخان بودند
در قسمتی از صحرا زندگی می‌کردند که گرچه به دریا نزدیک بود، اما بی‌آب
شیرین مانده بود؛ زیرا فرزندان چونئی یموتی، مسیر تنها رودخانه‌ی بزرگی را
که به سرزمین قراخانی‌ها می‌رفت تغییر داده بودند و آن را به درون سرزمین
خویش گردانده بودند. و ترکمن‌های قراخانی هرچه می‌کردند نمی‌توانستند
رود را به مسیر اصلی‌اش بازگردانند...

روزی از روزها، سواری ناشناس به دیدن ایشان آمد و راه برگرداندن رود را
به ایشان آموخت.^۱

۱. در افسانه‌ها مانده است که این مرد از قراخانی‌ها خواست که آتشی بزرگ کنار سدّی که
یموت‌ها بر رودخانه بسته بودند به پا کنند تا قیرهای تن سد آب شود و سنگ‌ها فروریزد.

ترکمن‌های مدیون، این مرد را گُوکلان نامیدند - به معنای تقریبی «مردی که سوار اسب آمد» و خود را نیز قبیله‌ی گوکلان یا گوکلان نامگذاری کردند... افسانه می‌گوید: یموت و گوکلان، بدین‌گونه، دشمنی از آب آغاز کردند که «مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٌّ!»

ای برادر! بزه‌هایم از بی‌آبی می‌میرند
و زمین‌هایم از تشنگی می‌سوزند.
تفنگت را بردار
تا زمین و گوسفندان را
با خون سیراب کنیم!

دختر شیرینم را
به یک کاسه آب شیرین می‌فروشم.
در میان شما، ای قبیله‌ی من، مرد کیست؟
تا از «قره‌چای»^۱ یک کاسه آب بیاورد؟

برادرها! برایم مهمانی از راه دور آمده
مهمانی که شب، در چادر من خواهد خوابید.
اگر آب بخواهد، چگونه جوابش را بدهم؟
«سیاه‌رود» را یک‌دم نگه‌دارید تا من روسیاه نشوم.

دستم رطوبت باران دارد

چشمم رطوبت اشک

این سو آب، آن سو آب^۱

ما عجب دلاورانی هستیم که تشنه می میریم!

و حقیقت این که از آب گذشته - قانون «دست در برابر دست، خون در مقابل خون»، به عناد میان قبایل یموت و گوکلان دوام و پایداری بخشید - صدها سال...

حال، بار دیگر بازمی گردیم به ایری بوغوز.

صد و چهل و شش سال پیش، در ایری بوغوز پسری به دنیا آمد که او را عراز نامیدند. عراز از نواده‌ی همان چوئی یگه تاز و دلاور بود. عراز، از آنجا که بسیار بلندقد بود، «اوجا»^۲ لقب گرفت، و از آنجا که نخستین کسی بود که در ایری بوغوز، خواندن و نوشتن آموخت (و این هنر را از یک یاشولی^۱ عابر فراگرفت) لقب «یازی» به معنی «نوشته» را نیز بر لقب دیگرش افزودند.

ای حلیمه، دختر پالتا، تو را بسیار می خواهم

اما افسوس که نوشتن نمی دانم.

«یازی اوجا» را خبر کنید تا غصه های دلم را

برای محبوبم حلیمه، با اشک بنویسد.

یازی اوجا در بیست و سه سالگی زن گرفت و نه ماه بعد صاحب پسری شد

۱. این سودریا، آن سو قره چای.

۲. اوجا: قد بلند، دزاز.

که او را گالان اوجا نامیدند، و پس از آن، صاحب دو پسر شد به نام های
تلی اوجا و گرم اوجا.

یازی اوجا، گرچه کلانتر ایری بوغوز و مالک چادر سفید نبود، ثروت و
مکنت بسیار داشت و پسرانی دلیر و جنگجو. و به همین دلیل، پس از
آق اویلر ایری بوغوز - که پسر عموی یازی اوجا بود - او بزرگ ترین مرد ایری بوغوز
به شمار می آمد و در میان ایری بوغوزی ها عزت و احترام بسیار داشت.

پسران یازی اوجا - گالان، تلی و گرم - در دشمنی با گوکلان ها زیانزد خاص
و عام بودند، و در تیراندازی و آتش افروزی و خونریزی همانند نداشتند؛ اما
در میان آن ها گالان اوجا - پسر بزرگ تر - داستان دیگری بود؛ مردی به راستی
شَر و آشوب طلب.

گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت بود؛ شاعر و وحشی، یگه تاز و بی پروا،
سرسخت و کینه جو...

●

مرا به شعرهای خوبم بشناس و به صدای خوش سازم،
مرا به کینه‌ی کهنه‌ام بشناس و به صدای داغ تفنگم،
مرا به اسبم بشناس و به آتشی که در صدها چادر انداخته‌ام،
مرا به نامم بنام:
گالان اوجا، گالان اوجا، گالان اوجا...

●

۱. «ای» به معنای چادر است و الاچیق. آق ایلریا آق اویلر یعنی صاحب چادر سفید. در
گذشته، در هر «اویه» یا آبادی، که مجموعه‌ی از چندین چادر بوده، سقف همه‌ی
چادرها را با نمد سیاه می پوشاندند (قره‌ای: سیاه چادر) به جز یکی که نمد آن سفید
بوده. این چادر به آق اویلریا کدخدا و کلانتر «اویه» تعلق داشته است.